

"می‌شناسم من گناه خویش را"

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۶۸۷ تا ۱۶۸۹
گفت می‌دانم سبب این نیش را
می‌شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او
پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست
تا رسید آن شومی جرأت به دست

ایمان: جمع یمین، سوگند
یمین: دست راست

من ذهنی‌ام در شانزده سالگی، ماهرانه تصویر سازی کرد و در صفحه شطرنج عمرم، شروع کرد به چیدن مهره‌ها، شروع کرد به درست کردن پارک.

من ذهنی‌ام داشت از خانه پدری فرار می‌کرد و با تصویر سازی، خود را در دام بزرگتری می‌انداخت، یعنی با یک فرد به عنوان "همسر" همانیده می‌شد.

۱۸ سال با "درد دادن، درد پخش کردن و پندار کمال می‌دانم"، با این انسان زندگی کردم.
من ذهنی‌ام، تحصیلات عالی‌ه کسب کرد، استاد دانشگاه شد، کتاب نوشت و چاپ کرد، درآمد خوبی داشت.
آنچنان بلند پروازی می‌کردم، آنچنان در توهم "دارم‌ها" بودم که زندگی مشترک را با داشتن دو فرزند زیبا، ترک کردم. طلاق گرفتم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶ تا ۱۳۶۸
ای بسا سرمست نار و نار جو
خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بنده خدا، یا جذب حق
با رهش آرد، بگرداند ورق

تا بداند کآن خیال ناریه
در طریقت نیست الا عاریه

اما شومی این جرأت‌ها را چشیدیم. به یکباره همه چیز فرو ریخت. به کار تدریس در دانشگاه دعوت نشدم، فرزندم بیمار شد، با همه قهر بودم، خودم را بی‌ارزش می‌دانستم، خودم را دوست نداشتم، هیچ کس را دوست نداشتم، یک بیمار کامل بودم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷
انبیا گفتند: در دل علتی‌ست
که از آن در حق شناسی آفتی‌ست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷
تا تو برداشته‌ای دل ز من و مسکن من
بند بسکست و درآمد سوی من سیل بلا

ناتوان و درمانده با عقل جزوی من ذهنی، پیش می‌رفتم.

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۱۶۸۸
من شکستم حرمت ایمان او
پس یمینم برد دادستان او

«شومی جرأت‌ها به من رسیده بود.»
خشم، ترس، رنجش، کینه و کینه ورزی و انتظار داشتن، جرأت‌های من در مقابل خدا و زندگی بود. من با تمام هیجان‌های منفی، عهد خودم را با زندگی شکسته بودم.
شناسایی این موارد از گذشته‌ام، مرا از سبب‌سازی ذهن و مقصّر کردن دیگران می‌رهاند. اینک من گناهان خود را تا حدی می‌شناسم. مادرم داشت از من به خواهرم می‌گفت، در حقیقت انتقاد می‌کرد: نمی‌دانم این آدم چش شده، کم می‌خوره، کم می‌خواهه، کم حرف می‌زنه،..... با شنیدن حرف‌های مادرم، از زندگی سپاسگزاری می‌کردم.
با ترس و خشم، پیمان خود را با زندگی می‌شکنیم اما با فضاگشایی و پذیرش، دست به دست خدا می‌دهیم و با وفاداری لحظه به لحظه پیش می‌رویم و هشیاری جسمی ما تبدیل به هشیاری حضور می‌شود.
مولانا می‌فرماید: هرکسی این موضوع را بداند و عمل کند، او فرمانروای سرنوشت خویش است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۲
و آن‌که او دانست او فرمان رواست
با خدا سامان پیچیدن کجاست؟

تمام غصه‌های چندین و چند ساله من، نتیجه افکار و اعمال خود من بوده است، یعنی نتیجه همانیده شدن با یک فرد به عنوان همسر و زندگی خواستن از او.
چرا فکر می‌کردم بهتر از او هستم؟
چرا فکر می‌کردم خوشگل‌تر و آگاه‌تر از او هستم؟
چرا در همه چیز خودنمایی داشتم؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵
هر که داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد

مزاد: مزایده، به معرض فروش نهادن

چون در من ذهنی بودم، چون نمی‌دانستم من ذهنی تا ۹ یا ۱۰ سالگی برای بقا لازم است، بعد از آن درد تولید می‌کند، مسئله می‌سازد، مانع درست می‌کند، دشمن‌سازی می‌کند.
آموزه‌های برنامه گنج حضور، زندگی‌م را آنچنان کرده که از خودم می‌پرسم؟ این منم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶
قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت
تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱
این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نَعْم
بی‌شمع روی تو نتان دیدن مر این دو راه را

نعم: نعمت‌ها
نتان: نتوان

با احترام، نوشین از تهران

